

حسین

بار این بوچه و چه پسر است

حسین

« درکاب حسین »

« جنابِ مُسَلِّم، قیس بن مُسَیَّب (سُرِّ) صیداوی و من »

راه می‌روی.....

آرام و مطمئن

بوی خاک بلند می‌شود؛ خاکِ خشک.

عمیق نفس میکشی

با خود فکر می‌کنی: «این شهر چند وقت است که باران ندیده؟»

بوی خاک، چه یادهایی را زنده می‌کند!

زیر لب، آرام بر ابوتراب سلام می‌فرستی و بر عموزاده‌ات حسن.

به یاد مسیرِ سفرت می‌اقتی؛ لا اله الا الله... ..

دو راهنما داشتی که تشنگی و خستگی راه و شتاب تو را طاقت نیاوردند. دو ماهی شدند، تشنه، افتاده بر خاک..

به امامت نوشتی: «من این اتفاق را به فال بد زده‌ام»

حسین علیه‌السلام پاسخ داد: «به راهی که تو را فرستاده‌ام ادامه بده»

و حالا تو اینجایی، در کوفه.

در و دیوار این کوچه‌ها چه یادهایی که در خود ندارند!

این کوچه‌ها، این خانه‌ها، این شهر..

این شهر چرا اینقدر خفه است؟

آسمان چرا نمی‌بارد؟

مرد دلشوره نیستی اما از لحظه‌ای که با امامت وداع کرده‌ای دلتنگی. دریا دریا اشک دلت را چنگ می‌زند.....

کوفیان همه با تو بیعت کرده‌اند، حتی مردان بنی کلب.

مگر چه چیزی را کم می‌بینی در این مردمان مسلم !!!؟

شاید احساس کرده‌ای آنی که باید، در همگان نیست..

حسین

بار این عطر تنم کز زمین

حسین

حسین

بار این بوجہ و چہ نام است

حسین

لعنت خدا بر شیطان... نه! نه! با خود می گویی چیزی که از ذهنم می گذرد به راه صواب نیست.

این مردم مشتاق و جان برکف، این بار کار را یکسره خواهند کرد.

این مردم، یک اشتباه را دو بار مرتکب نمی شوند..

به حسین علیه السلام نوشته ای «بیا»، و حالا به مسجد میروی؛ برای خواندن خطبه ای که حتم داری کار عبیدالله را یکسره خواهد کرد..

تو برای جنگ نیامده بودی. تنها، نماینده ای بودی از جانب امامت برای سنجیدن اوضاع کوفه.

این شهر اما سراسر شور است و اشتیاق.

شمشیرهای آخته و نعلهای تازه اسبان، گواه حرف توست.

عبیدالله نباید به این شهر می آمد؛ آن هم به نیرنگ!

اسیرکردن هانی، اشتباه دوم بود و حالا آخرین روز زندگی اش رسیده است...

«السلام علیکم و رحمة الله و برکاته»

مسجد، سراسر سکوت است.

بلند می شوی تا رو به مردم خطبه بخوانی..

اما...

آه!

آه!

آه!

سکوت، از تهایی توست نه از اشتیاق جمعیت برای شنیدن سخنان.

آه!

از خانه طوعه بیرون می آیی. می جنگی و در این جنگ نابرابر اسیر می شوی.

به محمد بن اشعث، که تو را با فریب اسیر می کند می گویی:

«به حسین علیه السلام برسانید اهل کوفه همان اصحاب پدر تواند که آرزوی جدایی شان را داشت»

تو را به دار الخلافه می برند..

و سواری تیزتک به سوی کوفه می تازد..

حسین

بار این پرچم کزین است

حسین

حسین

باز این بوجه و چه حیرت با هم است

حسین

قیس..

قیس بن مُسَهر صیداوی، مجنون و شوریده، نامه امام را به سینه چسبانده.....

و با تمامی شوقش به سمت کوفه می‌آید: «مستجاب الدعوه شده‌اید مردم کوفه! امامتان به سمت شما می‌آید».

آخرین نامه پسر عقیل، پیغام بیعت داشت و قیس نمی‌داند این کوفه در انتظار سر اوست.

قیس از دروازه‌های کوفه وارد می‌شود و من می‌لرزم..

می‌لرزم از سرمایی به وسعت صد قرن!

قیس من کجاست؟

چند بار برایم نام فرستاده‌ای و من به سر بریده جوابت را داده‌ام؟

چند مُسَلِم در من شهید شده‌اند؟

چندبار با تو بیعت کرده‌ام و بیمان شکسته‌ام یوسف!؟

پیشاپیش کاروان کربلا، سه کبوتر بی‌سر و دو ماهی تشنه می‌بینم...

پیشاپیش کاروان تو چند کبوتر به آسمان خواهد رفت؟

تا تو را به کوفه دلمان بپذیریم چند پیک فاصله مانده؟

اصلاً چرا من پیام رسان تو نیستم؟

مگر تو امام زمان من نیستی، چرا من نمی‌دانم پیام تو چیست!؟

کجای این صحرا ایستاده‌ام من؟؟؟

حسین

باز این پرچم هم کزین است

حسین